

بازدید شد  
۱۳۸۲

۱۵۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: قرآن و تفسیر (تفسیر طبرسی و مفسرین)

موضوع: قرآن و تفسیر

شماره ثبت کتاب: ۶۶۶۲

شماره قفسه: ۵۱۶۷

۶۵۸۰-فی

خطی - فهرست شده  
۵۱۶۷

بازدید شد  
۱۳۸۲

بازرسی شد  
۳۷ - ۳

[illegible]

فنی - فریٹ ش...  
۵۱۶۷







در خلد







جهان بود شاه جهان قرار گرفت بدین شایه که چنانچه نیست بی آرام  
 بعد از آن که در جواب تن رخ جان فرستش بر دل بر روی الحاح  
 کمال فطرت ذاتی رسیده نماند که حال شخص تو اندک ناخن از نام  
 زول نشینی پستی شایه خورد و بگویند آن که بوی کاغذ نام  
 ز سر زبانی آفتاب روشن شد که سیر بطرف جرم او ارم  
 بر ز عید جلوسن سخت پادشاهی اگر خطب نیز رسیده اند یکم  
 بخت بخت دلی رنگ پرور چرا که غایت میز نشود حسرت نام  
 معبدش از غریب است که نیکو شد برین سیر و در خانه چون باز یکم  
 میکند در محراب است بر دیوار زبیکه فتنه خفت بر دهان نام  
 روح شرح عجزی که در فکر و بند زین نشه خورد و ابراهام  
 اگر که کند دعوی کار و خویش با آفتاب زور اقتدار و پیم  
 بنزد افق بگذر از صوبه با نورد بروی بوی سبب دور و ماغ ز کام  
 ز غریب است ظالم در بندش چنانکه بگویند که شمشیر اندام  
 قوی که در بگاه کسب با دارد نهاده در برابر او چه خور من و عوام  
 بودن از خیر هفت همیشه نند بجهده حق بر این چو هفت اندام  
 شود شایه دین در می جهاندار می نموده چرخ بسم چون دوا ده در کام  
 بعد از این است فای غم زنا چنانکه است خوش انداخته خمار کام  
 مدام که آید آفتاب بعد از شبح  
 چون استعداده اول ایام

حبس کمال بود نه اف سببی بشکست فتنه کماله کماله  
 بکار و در جهان غیر کماله کند جاد و کسی را که دیده پنا  
 نزار سیکه در محبت باب رستا بنای میوه شید همچنان بر پنا  
 فرست خج خور کز پی بست دلی وجود او جو علم بر عصا و ردا  
 پای بخت آن که در این برین برایش شین لایزال جهان در پنا  
 برنگ خط و بلی بر آفرینش که از دور می پمال خلق خون حنا  
 غنا طر صافی لایان یکپسند بسان آب گل الوده رویش است  
 چنین که بر یک ای گرفته اند بر پل همین برده خدا کشت نماند که است  
 بگوی هر که آبی رنگ و سبب دلا فتنه که در فتنه زمانه شست  
 زنده چیت فکایت غم دار کلیم ازین دو شمع چو شمع نیکو است  
 چنانکه است لایزال غزل بر نشوی که گوش و فتنه چنانچه است  
 ز شوق خج تو کاش چو باد و رخ خور  
 سری که بر رخ دانه چنانچه است  
 چو شمع سوخته نام و فتنه ز سر و نماند فتنه تو بیکه در فتنه است  
 از نیک آن نه در روز فتنه است که هر یک از سوز از بزم سبب  
 بران بیان ز کشتی توان دانست که شش نازک و بار گران بر و ردا  
 بریندی توان چنانکه علم نشود که در دوا روی پوسته زبال است  
 مالک خج نرکان تو چه نرنگم که دست خج تو شمشیر بر دل است  
 نیاز زلف تو لاله دمار و بود وجود توان خج که دیوانه بر سوز است

غنی  
 ۷











اگر کلام نیکو نیست برین غایتی  
چو اگر نانی صاحب قرآن جهان است  
بسان نفیست آتش آب افروز  
در آن دیار که از خط آن نیک است  
پرست جنب که پایش قیصر نیل  
بروی دریا از موج خط بطل است  
بر یک فلک این سر و ماه دانی  
بجز طلعت این دو چشم حیر است  
بین یکدست زار و دست ایجا بود  
یکال دریا که چشم ابرو است  
ز چشم غیش و غم این لشکر خویش  
ز مظهر آب چو روانه در بیاب است  
سرش چو پنبه ای محبس است  
ز چشم طاعت بدن و بدیم کیر است  
از یکدیگر گز نام او در چشمش بود  
خیم تو وضع از خاتم سید است  
بعد جودش بیاید پس چشمش بود  
جانب بکفون پرورش بحر عالت  
ز کج باغی و کج باغی بود  
چو رشته کهرامر و ز غرق احست  
بیت حسنش بر در غم گرفت نیست  
چو آب گل که در است کمرش بود  
انوار این رسی از نفاذ و فرماست  
قمارش به باران ز کار است  
بیت تا که در است در میان دوید  
زبان ز موفش اگر کوتی کند است  
هر آن خشی که در دلی خاک در است  
چو نقش پای از آب روی کرد است

از چشم نهاده در بیم حد نکند نانی  
ساقی چهره بینای ارغوانی  
آن ساقی که در دم حررت لب او  
کود و دامن غنیمت پر آب زندگانی  
ساقی دست ساقی چون لاله در بهار است  
می بین ازین کل غنیمت چندانکه مستوان

از چشم

از چشم مست ساقی منبسط کنیز  
آری عجب نماند از دست سهرابی  
در آنست از خرم منبسط کل چشم  
دینا نام است چو نخل کاروانی  
سر کرم غیش عالم زینان که کش بند  
در شمع حکایتی عیب پس ده جانی  
در مری بکف منبسط چشم چو گل  
دیگر هر حسن ندارد از نانو و لکوانی  
از زده نایب و نایب منبسط قطره نایب  
از خندانین بهم سبب شادمانی  
بکمال است قد سازی نهی لب در دود  
از خوش رفتن ناموش برین عین کاروانی  
آواز رود مظهر ناز و دور چشمش  
در نغمه غنمش کرد دست بهمانی  
در عهد شاه زبید این معنی حب را  
چون عاقبتی در دو چشم جوانی  
سلطان ابو طاهر شاه جهان که آمد  
اول خطابش از عین صاحب قرآن است  
این باغی ز ناز و شوق حسن عالت  
هر چند رفت بکشت برین خوش عالت  
با او در کشت کی سهرابی نواز  
هر که نماند بهر این بود و بدین رودانی  
در شمع منبسط نور کاش چشمش  
کرده چو آب بر این چشمش  
در هر کف منبسط از غرقان دور است  
غاز که خرازا فرموده بهمانی  
بهر ثواب سوز و آزار و مرغ خوش  
عالت منبسط او را از ختم جان است  
بسیاب پر ختم از نایب کشنده کرد  
چون موج باز می در طینش رودانی  
در بند اعلی است فطاعتی ندارد  
باشد که در چشمان پوخته ریهانی  
درگاه بکشته منبسط زینب کرمان  
مانند آسمانی آورده از صفاتی  
سکینه و عادت است آسمان هم  
جز موج و کشت از بحر مدح خوانی  
تا ساید از نعم ذات باشد بدین چشمش  
ای سائر الهی تو با و دان بانی

غنی



حال عیب من در دواغ روزه کشت  
 صلاح و تقوی در رکاب غل نهاد  
 کشت محرم بیک طاعت و نماز  
 که نهاده می یافت بکلیت بجا  
 ساقی صفت باز عالم قدس  
 منع شکوه خلق اندر من بیاد  
 که کرد بدید بر یکایک شکایت  
 پر آب رو که خواهد بجایک مار خد  
 درین دوزخه افتاد چنانکه  
 که هم میاید بر کسی کند عباد  
 یکی ز کفنی جاده بسوی جوی  
 عصب در زبان زده از میانه دوز  
 بر او شام بیان بستهاده و ختم  
 همین شیره را از دهان شسته دوز  
 یکی بقیع زبان که در جنگ با خورید  
 که مانده زهر بر بای چون منع کرد  
 بان بویف که دست باغی برود  
 بچاه فرشتش انداختی ز روی غدا  
 کسی که مرغ دل او بر دوزخه کشت  
 همین ره چو میخواند بر آورد  
 نفعی روح باساک روزه و آیه  
 چنانکه دست ز پر زهر محبت جهاد  
 بر قوای پستی ز طبعها برداشت  
 حضايل ملک در غرض بجای نهاد  
 نهی مرئی کامل از کرد و کرد  
 ز فیض زینتش اوید خوش نهاده  
 بروزه دار برین فیض حجت حق  
 سفل نشسته بر دوز آب یاد  
 همین نبات از دوزخه بر که صدای  
 دری بروی که صبح بست شام کشت  
 زکات نفس صفت چسب چرخ  
 همین غنی افلاک است باد مراد  
 برای وقت روح از هزار رنگ شمع  
 چنین که چاشنی فافا کم پسند فدا  
 روست چون دل فافا خود دران چشم  
 بر دوزخه دشمن شب اگر نوم عباد  
 سر دوزخه میباید کشیدی روز  
 با عین سوزی همان کی ندارد یاد

هنوز بخت نیست سیر زنده نشدیم  
 محب اخرون ابی که با نه ند  
 زمنع روزه از آن کشته که آب نخورد  
 برای آتش فردای خود ذخیره نهاد  
 فضیلت رمضان در میان ایام  
 همان گرفت که دست و میان یار  
 بعید خیم مناسک شود چو در که  
 باختر رمضان سید بر آن خد  
 نزدش آیت حجت رحیل عین  
 خداست چنین میمان نصیب کد  
 برای دوزخ بر کشتن در می خوا  
 کار بر آن صبا کون و  
 ز آنجا عبادت خلق سمر برد  
 دعای خسروین بر دوزخه نهاده  
 ابوالمظفر شاه جهان که از عیش  
 ز چشم شمع باغ خوش بگریز یاد  
 رعایت ادبش مانع قفس شد  
 که صرخه ای در حشران جفا نشد  
 روح شمع بعد از چنان که در رمضان  
 چمن که آب خورد و سر کشت از یاد  
 بخاک در آن نقش جویشت  
 اگر دست نیند زنده نشد مراد  
 کجا خشم جاسوسان شکست او  
 نقابت بیان غلیظه است  
 در آن دیار که بر فنا نشد  
 کند هم از کل خود سبیل نه را یاد  
 کل عطایان جمع دست نه بند است  
 چرا که دوزخه نشسته و عباد  
 وی که سبیل عطایان جهان نوزد شود  
 نشسته در دوا و بناهی بباد  
 بر بال عایت اگر در جایش  
 های پروان آید غنی روز یاد  
 بود بکلیت تقدیم رای او محو  
 دوزخه دسال که روشن نگردد سواد  
 سفر رفیق خواهد پاسبانی او  
 واکر حشر بنور سرور زار نشد  
 چنان عذویش بر طبعها که آن ام  
 که از قیامت او بر خوش راز یاد

خلق  
 ۷



انظر من

[illegible][illegible]

















بنده و اسیر شکوه دلم  
 بجزخ و دل گنجینه صف اول  
 شکسته شادی ز کجایه  
 خوش بخت و کجایه صف اول  
 کان درون تو ای کجایه  
 اگر نه نام آن در کعبه کان اول  
 حال شوق و کجایه  
 کان کعبه و کجایه صف اول  
 جبهه چرخ و کجایه  
 نه پیش و کجایه صف اول  
 کانی در دلم و کجایه  
 صفی برین زار و کجایه صف اول  
 کانی در دلم و کجایه  
 برای کعبه و کجایه صف اول  
 نشانی ز نو و کجایه  
 اگر کعبه و کجایه صف اول

نکات در روزنامه  
مکتوب در دست در دست  
پیشرفت نکات نامه جهان  
مکتوب در دست در دست

در صورت غفلت و بی احتیاجی  
 که از طرف طالبان که شده است  
 یعنی در کار این بنده  
 باشد و در وجود چون که می شود  
 شکست و حیرت و استغناء  
 که در این بنده و در بنده

شقایق زلفت سرخوشم  
 که در دوا ای شرابش  
 رخسار جید و زکینب  
 برکش از آن صورت خیزد  
 زلفش می کشد زلفش  
 قضاوت دل در چشم انداخت  
 زهره ز می زکس است  
 بدو در خوشی ارض خوار  
 ز شوق شراب شبنام  
 دلان دروخت زده باز  
 میوه ی کمان مسج از جام  
 پیست و ارم شب و روز  
 مطرت روی غم سینه کر  
 بجاندار می مهر و مهر  
 ز رخ می ندرتش ماه و دل  
 بند پیچ گشته به جام دل  
 بر حرف چمن ز کس عهد  
 ز شیده اند که به ساقی  
 عطش از روی غنچه خورده  
 که در تیر و بر زم ندان غدا  
 بلبل کی گشتی بی سبب دعا  
 پیار است باقی فیصل جاری  
 سیم آری آن زلفی خاتان  
 که در دم از پیشتان رفتان  
 بهرامی خوشم مبارک است  
 نهال شاکر علم مبارک است  
 کشیدم کوکبوت بر کشت  
 بدو نیک و بدو حور و سلا

در وصف سواد فرخنده  
ت کس نمی گویند بروی چمن لاله سرگشته  
بدرستی بی مهر است بر سر حال زلفه باید که است  
بجاست ای داود غرور است فرست بر چمن زلفه فرار  
بدرستی ای خلق زنده باد پرسان می نشینی جادوی جادو







دوست از دستان گرفتارم که آتش را در دود از شومج  
دوست من از شومج که آتش را در دود از شومج  
هم از شومج که آتش را در دود از شومج  
فلک پر شومج که آتش را در دود از شومج  
خود در حکایت شومج که آتش را در دود از شومج  
عرب رفت در سینه زشت که آتش را در دود از شومج  
نخیزد بر شومج که آتش را در دود از شومج  
چه آید بیا که ای شومج که آتش را در دود از شومج  
چه آید بیا که ای شومج که آتش را در دود از شومج  
نخیزد بر شومج که آتش را در دود از شومج  
عرب رفت در سینه زشت که آتش را در دود از شومج  
نخیزد بر شومج که آتش را در دود از شومج  
چه آید بیا که ای شومج که آتش را در دود از شومج  
چه آید بیا که ای شومج که آتش را در دود از شومج

دوست از دستان گرفتارم که آتش را در دود از شومج  
دوست من از شومج که آتش را در دود از شومج  
هم از شومج که آتش را در دود از شومج  
فلک پر شومج که آتش را در دود از شومج  
خود در حکایت شومج که آتش را در دود از شومج  
عرب رفت در سینه زشت که آتش را در دود از شومج  
نخیزد بر شومج که آتش را در دود از شومج  
چه آید بیا که ای شومج که آتش را در دود از شومج  
چه آید بیا که ای شومج که آتش را در دود از شومج  
نخیزد بر شومج که آتش را در دود از شومج  
عرب رفت در سینه زشت که آتش را در دود از شومج  
نخیزد بر شومج که آتش را در دود از شومج  
چه آید بیا که ای شومج که آتش را در دود از شومج  
چه آید بیا که ای شومج که آتش را در دود از شومج























پنهان اگر کنی خاک پا بند چشم کو کعبه  
بفرق از لعلک برافروختن او چسب او و دوانی  
در پیش من و غار چسبند با که باشد دلایل دل کوشت  
حق که شمس از بهر منور شد ز غرت گلشن اگر پستان درین  
چو زین آن که بوی منبرین صبا و می سبیلان زین  
در بوی سبیلان صم بر زین که خفا نه هیچ غرضش نیست  
سبیل چسبند آن شده در که که بود در آفتاب شمس یک به  
کعبه درین پیش شمس آن که در خود و در حمله او بود  
فصل چون کسب و خوان بقا طبعش بود نه شمس و که  
بش و که اوجت او رسید فقرش خوان ابروی کشید  
در پیش چو کس شمس آن به عورت نه نه با بی لایست  
بجایی که مرده بود چنان فراموشی پیشش رفته  
زین اوجت و شمس غرق علی مرادش محسوس باقی غرق  
چندان وقت از کار کشید که دندان درین کار بر باد  
بگوید در عمت که کار شمارد و رفته شمس خداوند  
خوش است که در پیشش ظهور مسلم بر او از که بر که نور  
در هر جانش که در شمس باقی شمس از اول شمس شد نور زیا  
بپایید بر خود زین درین چنانی در کایست کون در مکان  
غم فقیص در هیچ آبکش شد نصید مردم تیغ بر داشتند

چین

ز افغان لالت و غوغا نکست نصت ابروی اهل انکار است  
ز کسری که بر طاق کعبه جهان پاید و در سستی نه  
در دانه و شمس که کعبه شد بگو گوشه اش بر و کعبه  
سرا و غم خطش کمی بر رفت که از غمی خود کم سر رفت  
با کشت نه منسوب از روی قدر اگر شمس مدیت کو شمس بود  
صالحش بود و در شد و در سر بر از سو و سو و شمس شد مجوق  
ندی شمس چسبش جلوه بخشی شمس عرش و بر افرا  
بر شمس بر افرا که کعبه شد نشان شمس افرا بر روی  
زین پای چسب غرا پای نه چسبش در سایه و سایه  
کجا دیده کس سایه آفتاب کجا در غفلت کجا نور تاب  
از آن شمس قد برین بند شمس که نور شمس با آن کرد و محل  
سبیل بی چنان و طلب نظر است که سایه ز غم و کس است  
چو بر نوسن و شمس شمس زین شمس سایه و بی نور  
ز جیم که بر نه جان که آبی سایه از کسری آن که آبی  
ز شوق آفتاب در درون بر رفت که از شمس از بران سایه  
بر و سایه خود را بگو شمس بجای است به بی نور است  
از و کس شمس سایه شمس شمس شمس ابرو و استر آفتاب  
رفعه با کس قدم چسب نکوست این شمس با کس  
بگو شمس از سایه خود جدا بود چسب چسب با کس از کس







بدرخش محبتی در این عالم	ولی اگر روزی از دل و اندام
چو بگویند چه کار فرستاده	نزد آنکه از پشت مقدام
چو از تپش در کوهی	عقده شیرینش در روی
دم زو افکارش زانوی	چو از دین معنی لایق
زال بقدری از کوشش	کتابت صفت حرفی از خوش
خفاش ظهور و ظهورش	بیتش نغز و کشف عجب
خارش پریشان آفتاب	جهان که در دین نور تاب
ز بزم پند و نصیحت	زین و زمان پر فروغ و نصیحت
کل بستان نهادن	بار آتش مله شود و عدل
نخن لاله بر سبزه و قنق	از دلفی چشم زین بماند
شدی محبت با ذاب کوشش	غراب شدی بر لب تابش
ز محراب شمشاد ببال	بر باد و زین از انزال
ز طاعت غفران و برین	تکلیف ز جوش و کوشش
ز قدرش سخن نهاده که کشت	عجل از زبان و کوشش
چهار که در جنت نامم	نهادی به نام نامم
ایان که شیره و شکر	میست و دماغ سخن در دهان
سید چو نظر داشت که در کار	در شرف جبهه هر چه در کار
فک که اگر کسی در دست	ز غنای بی کفایت
بنت حیاتی که چنین شود	ز مهرش غل شیرین شود

بدرخش محبتی در این عالم	ولی اگر روزی از دل و اندام
چو بگویند چه کار فرستاده	نزد آنکه از پشت مقدام
چو از تپش در کوهی	عقده شیرینش در روی
دم زو افکارش زانوی	چو از دین معنی لایق
زال بقدری از کوشش	کتابت صفت حرفی از خوش
خفاش ظهور و ظهورش	بیتش نغز و کشف عجب
خارش پریشان آفتاب	جهان که در دین نور تاب
ز بزم پند و نصیحت	زین و زمان پر فروغ و نصیحت
کل بستان نهادن	بار آتش مله شود و عدل
نخن لاله بر سبزه و قنق	از دلفی چشم زین بماند
شدی محبت با ذاب کوشش	غراب شدی بر لب تابش
ز محراب شمشاد ببال	بر باد و زین از انزال
ز طاعت غفران و برین	تکلیف ز جوش و کوشش
ز قدرش سخن نهاده که کشت	عجل از زبان و کوشش
چهار که در جنت نامم	نهادی به نام نامم
ایان که شیره و شکر	میست و دماغ سخن در دهان
سید چو نظر داشت که در کار	در شرف جبهه هر چه در کار
فک که اگر کسی در دست	ز غنای بی کفایت
بنت حیاتی که چنین شود	ز مهرش غل شیرین شود











نصیب شکر تو باد / سر بر آید از تو باد  
 که ای خدا کو شش این / که کار تو باشد بر این  
 کنی پیش منی که زود کنی / رود پیش است جای خدای  
 بخت باشد از حسن تو / بادوستی کار راست  
 که هست بار منت کن / توانی ز من می حسرت  
 نه از جهان کوه / هست ز جانت که ان کرده  
 جهان می شاد این شاه / که شاد از یاری رحمت که  
 برایت رحمت که / دلست به در زیر بار  
 می که ز شادان چو هست / که باشد یکی در چشم صدف  
 به سوزی پادشاهت / بی شکر از خدا هست این  
 خود تو ز شوق زو که / بکمال تو تمام ای تو سر  
 منی غم ز شوق کن که / توانی هزاران یک بگوشت  
 ز غفلت انگلیس به هر دو / معصیتی شود زنده جاود  
 بدست استم زخم در دست / غم و شادی خلق عالم  
 غیر غمتی میان تو / سر زده خواران خوان  
 بآب گشت طوبی / که شادی بر سر بی رفعت  
 بجز شیده به شوقش / که کرده و محال طلب عقل  
 به زنده از جهان / همین معیت خدای جهان  
 محاسن ز او در دل / که قانع نشیند ز بی محال

شاد

بختی درین مرتبه / بختی بخت جان لب و دندان  
 بنده چویم از دست / بدو می زند خوب بر پستان  
 ز غفلت بزرگ / شست و باید که نماند  
 شود از این چو شکر / نه غم من شکوه شکر  
 درین بلغ / خور آب حشره عدل شاه  
 دل شک بلغ از شادی / ز غم شک پرینه از پیوه شاف  
 در کوی صدف / که نماند شوقش از غم  
 در اندر غشای کنی / شود بر زخون اندرون صدف  
 زده بسم در کان / به ناله اند از وجود شاه  
 به مقامی رفت / شود جسم قدیم در زیر بار  
 بان رسم با بر نمودن / که قانون شود و است تمام  
 شگفت آنچه به او / باهنون عهد تو هم رسم است  
 کنن یکی عهد / چو کردی کن عهد به یون  
 می چون بی ستم / بگریه گفت هر چه  
 جهان شوی به / که ملک بگریه شایه ز کج  
 زنده و جان / نخواهد کرد بود کاری که  
 چنان کن / که ملک شود ملک بوم  
 بهم خوش بر آید / که بره بازی به نبال کرک  
 به شوق به / شود در زمان چمن ز کوش گل



بنامم افتاد که از روی باب ضبط گفت بشوی  
 بچشمم چشمم که بر صفت روی صفت  
 تا از او گشت خوش نشنا ز در و سیران است ناوا  
 کند که خوش است از شب که کوی سیری از سوز و غم  
 زاده جانی کسی چون گشت که از محبت بان و شمع گشت  
 ز ناک ای آن چو هستی گوید که آب روستی  
 چو بر آب پیش من برین و حبس این نیز می بیند حبس کس  
 هر عرض از باب غمت سر که پس در در و پرده در

### حکایت

شنیدم سخی از مشایخ از  
 که اینها ادیان پرور آن  
 چه در پاست از دور و دور که غم نام ناموس غم غم  
 بنامت رود و معنای و بار نباشد اگر غصه است صفا  
 ندارد اگر غم سلج و سفا رود خاک گشت و بیاد  
 علم شود محبت در غم و غم بر پاک از او ده اندیشه  
 بچشمی بر سنگ و بی حوش بیستی و شایسته ری حوش  
 ندانم که چون طبع مان شود بجزی که از محبت زوکی شود  
 خوش شود منبر از کس کند و یار و کار کس  
 چه خوش که بر خاک از خوشی پس بی که بر چه خوش شود

بچشمم چشمم که بر صفت روی صفت  
 تا از او گشت خوش نشنا ز در و سیران است ناوا  
 کند که خوش است از شب که کوی سیری از سوز و غم  
 زاده جانی کسی چون گشت که از محبت بان و شمع گشت  
 ز ناک ای آن چو هستی گوید که آب روستی  
 چو بر آب پیش من برین و حبس این نیز می بیند حبس کس  
 هر عرض از باب غمت سر که پس در در و پرده در

بنامم افتاد که از روی باب ضبط گفت بشوی  
 بچشمم چشمم که بر صفت روی صفت  
 تا از او گشت خوش نشنا ز در و سیران است ناوا  
 کند که خوش است از شب که کوی سیری از سوز و غم  
 زاده جانی کسی چون گشت که از محبت بان و شمع گشت  
 ز ناک ای آن چو هستی گوید که آب روستی  
 چو بر آب پیش من برین و حبس این نیز می بیند حبس کس  
 هر عرض از باب غمت سر که پس در در و پرده در







که در فتنه رفته شاه نیست	چپ اگر مرده زیر نیست	الافاده در سحرین روز	که این دوست چنان شد
ز هر که گفت به هر حال	منه بر نه و بگویند و مال	اگر نه و حاشا به چشم	و اگر نه و این چشم
در آن حسیه آتش زده	که سینه زان بخش خطا	پس علی رده و می خطا	در شاه که الهام شود
عجزی که عرش روانه	با کی که شاهان شک	چنین و او پادشاه که	خدا و خست طوبی شک
هر روز من در دین	چو که در آن روز گفت	نرا انقدر باید بگفت	که چون است سینه نیست
بنام کن و نه پادشاه	سودا در هر روز	چو به بر آن نقل از پنج	بر آید مراد نو گوئی
بهر حال در هر روز	که نوک فتنه زنده	شده در آن سر برین	در خست شاه در خست
شود حق ز حال زنده	منه بر سبک بر من	ز بهر شاه چنانی	نباید و می و هم گوئی
شود حق چنان در	به حال چپ شاه	از خیمه چپ شاه	ز سطح زمین نقل
بجای که شاه است	زین مقامت	ز بهر شاه	باز شاه شود
ز شیرینی و طعم	بر آید	چنان چپ	که در شاه
من و هم چپ	به آن	نظر به	ز شاه
بجای که شاه	ز نوک	بجای که	ز شاه
چنان که شاه	که در	ز شاه	ز شاه
به در شاه	سخت	ز شاه	ز شاه
شود چنان	که	ز شاه	ز شاه
پایم در آن	چنین	که	که
چنین در آن	که	که	که
که در آن	که	که	که



[illegible]























به مشو و کس بر فتنش	مندی و نوبه و در کوشش	تخلی بر روی دلکاهی بجان	که در دود کوشش ابرو
چند ندرت چون حق بر آید	و اندر روی حریف آفتاب	تو خنق صفت آرای خیل غرور	نیز و یک نزدیک داند و دور
در صفق و در چو طبع لبت	نمیدست و الماس بر شفتش	برای سیر انجام کار دنیا	نگاه نهان سیر و دیوانی
اگر کفر زلفش شپش چون بر	درع کی سر خوشش پر دین	باب نکوشند کفر در روی	پروانه خدای شکفتی و کما
فلک تا بگردی خورشیدش	نزد غمزه چون دشت در بیا	ز طعنت بر روح لطف بد	یک کوشش لب بد کوشش سخن
ز شکر کان و کز چاشنی خورند	شکافت دل از سینه سر برزند	بر اید و نشان سعادت طرا	سطر ز بطرای زلف در
ترغی ز غیب فداوش است	که بدست رو سف خان زخم	کو کرده سودا بان موی دور	که کو بدو کل جاسوس گوی
ملک و بدل ز غیب با کشت	کافور بار و چوبی کشت	بنازم بان فال طرا	کو شمشیر چانیت در کما
ز زلفش کسی بوی دولت	که نافر جیب طالع گشود	بهر غمت از کجی و مان	شکوه سیر و دران کا
بچاک آن کمال تا کر	نشاست ز بجزر بی نظیر	نکست به از غمت غمت	حرمت بر روز و در مرغ
بهر خیزد از روی سبیل آفتاب	قد ز زده شک بر آفتاب	باز و دوزخ زینت شاد	زینان نماند و کشت
زینس عاده خوبی مرغ سبیل	قد ز سر سبیلی بر کما	سود زنده بر چرخ نیک از غمت	یک کوشش و در و اوست
چنان با کوشش ز کس شود	که در دوزخ فتنش بیا	بنازم بان می که در بجهت است	نفس اهل و در با تمام است
جیات اید زنده بر پیش	صفای کد پیش و داند کرا	و صفت می	
نگردان خوان و صفت دین	تخلی نهال لطافت و دین	کو کیم کوی مایه زندگی	ز و هر عجب غصه بیا بندگی
لطافت ز طبع زنده آ	صفت نکست کرده چشمه خور	فلک که اندان باره بوی برد	که چنان چشم بکمان دور
لطافت باب سخن سیر	عجب سعادت شکوفای کوی	که اندازد آرد و در پر نور	با بان شود کفر از سیر
در پست چه سبیل	ز غمزه به بود در پست	اگر کس جانش فتنه بر بجا	فدایی بجز ابر یا قوت با
و در کجی غمزه نقت	نزدیک به ستار تاب	شود که غیب طبع یک باغ	ز و دیش نو نکند و دین جانی

























دنیا ای بیکش ریش بیک که بخت زبانش بود شورتر  
 بین فغانی سرش برین کن بدو شای بگذر از کین کن  
 برافروز آتش بکانون جام کو شمع عیشم بیا و قوم  
 بیدار ساقیان قدس بیکم تو دشت نام و دمن افکینم  
 ز لعل تو فغانی که سر برتر در کاروان شکر سپید  
 بر آفتاب بر و جغای توشت ولی سیر و دنا تو من دل زده  
 خراب هم می ترکت ز تو من ولی که طاعت طایطین  
 مراد از تو صد ناله تو سپید ولی تو به ام آرزو میرسد  
 شکایت نامم چنانچه است که کوچه چنانچه صد و دین  
 مراد از تو شش میخوای که برین مجلس نه از سستی  
 و طم بافت تپید بکرت لهر سوت در بحر ساقیت  
 ز دیت بمانت ز دیت بی تو کن آن جنب با دیت  
 پیا و کلب در سستی که آید مکرر سر شستی  
 به عتف سخن گوش آواز که به از لطف شمع ساز نباد  
 از آن جام پر غیر حشمت که چون دل من بحدت پرست  
 در ساقیان جام و پر تر بود و زدن با و غسل جو مرد  
 کو حق بپاکت جو بری برون آرم از جو مردکی  
 مرا خوار کردی ز می استی ولی دل درایت خوارش  
 بین صد جفکن بجای بیک و بیکن بین آریان روی

دست دل

دست اینک عجب بر و نیاز آورد ز ابر سر خشم و ناز آورد  
 دست اینک که دیده زاری خود و زو که کم کردید باز جوش  
 دست اینک دل و دهر دانه که خود دست از بال کاشید  
 دست اینک شغفش زده است چاس طاعت بر کرده است  
 دست اینک میهای باقی زند دست اینک ساقی و ساقی نه  
 دست اینک ز غمت خوش او دست اینک بهرت و خوشی  
 دست اینک ز غمت بپرست دست اینک ز غمت بپرست  
 دست اینک حباب در و دود دست اینک طوطی بر سر دود  
 دست اینک نه غمت پر عشق دست اینک نه غمت پر عشق  
 دست اینک بخت رخ و علاج دست اینک از جهان ستاند خراج  
 دست اینک ز زبان سیکند دست اینک ز غمتش جان سیکند  
 دست اینک از سینه پر و دود دست اینک ز غمتش افغانه غم  
 دست اینک ز کبر بر او شد دست اینک بر ناله سینه زد  
 دست اینک مفتاح کنج خود دست اینک بقرطی طرح خود  
 دست اینک ساقی پرستی کند دست اینک بلبا و دهنی کند  
 دست اینک شور و جوشش بود دست اینک در بای خوشش بود  
 دست اینک برنج و دست علمم بین بر کنج دست  
 دست اینک بر کوفت و دست که ز بجز به سیر او و دود



100







فرویدار از دیده باطل  
فرویدار از دیده باطل  
چو خواجه بر عجب جاد است  
چو خواجه بر عجب جاد است  
بگلزار کوسیم خور است  
بگلزار کوسیم خور است  
نمادی نیست عشق اگر دیگر  
نمادی نیست عشق اگر دیگر  
دل از عشق اگر نیست آتش فرو  
دل از عشق اگر نیست آتش فرو  
نیکبخت اگر کسی عشق است  
نیکبخت اگر کسی عشق است  
پند و اگر عشق نشود فرو  
پند و اگر عشق نشود فرو  
بشد و اگر عشق کز آتش است  
بشد و اگر عشق کز آتش است  
نیکو و اگر عشق بهر شک است  
نیکو و اگر عشق بهر شک است  
میلد و اگر عشق بهر شک است  
میلد و اگر عشق بهر شک است  
بنودی که سبب عشق است  
بنودی که سبب عشق است  
خدیجه اگر عشق را زنده است  
خدیجه اگر عشق را زنده است  
اگر عشق را که سبب است  
اگر عشق را که سبب است  
نشاید عشق چه سبب است  
نشاید عشق چه سبب است  
نشاید عشق تا سبب است  
نشاید عشق تا سبب است  
عشق شد خاک کوی سیم  
عشق شد خاک کوی سیم  
فرغت هر است عشق  
فرغت هر است عشق  
بزی که محکم است عشق  
بزی که محکم است عشق  
بزی که محکم است عشق  
بزی که محکم است عشق

بند

عجب که کشت عشق زنده است  
عجب که کشت عشق زنده است  
چو اسرار او پیش از کشته است  
چو اسرار او پیش از کشته است  
نفس عشق از حشمت بر نام است  
نفس عشق از حشمت بر نام است  
بیاساقی یا پیش و سوز  
بیاساقی یا پیش و سوز  
بیاساقی ای حشمت خوش خند  
بیاساقی ای حشمت خوش خند  
زبان باد که بر آب و در آب  
زبان باد که بر آب و در آب  
که آرم عشق که در نظر است  
که آرم عشق که در نظر است  
چنان سیر از چشم است  
چنان سیر از چشم است  
زده جوش خواب دل در جگر  
زده جوش خواب دل در جگر  
سرکوبت از چشم ز کل کف  
سرکوبت از چشم ز کل کف  
چو عشق از چشم ز کل کف  
چو عشق از چشم ز کل کف  
بیان عجز از نفس است  
بیان عجز از نفس است  
سبب که از چشم نام فرام  
سبب که از چشم نام فرام  
درم فایز از چشم است  
درم فایز از چشم است  
بیا که نام از چشم است  
بیا که نام از چشم است  
عکس حشمت که چشم است  
عکس حشمت که چشم است  
نشان کرده از چشم است  
نشان کرده از چشم است  
نشان کرده از چشم است  
نشان کرده از چشم است



برودم انت حجاب  
چو جمال بر شیده و گلگون  
سخت عیب که لب و مخی  
که شد بران کبریا بهیب  
از خنده و سحر از ده بال  
که بکارم از کز چشمم مر  
نهی که از کبر ایم خم رسید  
از هر یک او نام سانی وید  
سرت که هم ای سانی نامدا  
بجای خفت نرم بران کز خفا  
پایم که هم سب برین  
که شد و لکلو که چشمم کره  
هر صبح بر خاشاک حجاب  
برای شسته و تم آفتاب  
و صفت شب فرغانه  
در کشاد شدم شد شب  
سرت که هم ای سانی سحر  
بکاشت شب پرده ام  
که لب بر شیده در ایام  
چنان بر توانا و نورش  
که زو شغل شغل لاک  
ز جگر که در زلف مرده  
کمان پوش کرده از دستا  
بره تو شد چشم خمر سفید  
بر دای ای ماه برج رسید  
و سیکر سرور و عرب  
نگه ست نور از آفتاب  
برون که درون شب زده  
که لبش کرده بهشت  
برای تانسانت مرغ  
بند و در از وزن شام  
برون که شب سخت از چنان  
بجام نهان که برای شرا  
ز شوق مزاجم خواه تمام  
نه بر اگر خفت در سیم تمام  
بدان که در نرم که در طرب  
از دیت محمد و غلام در و در

در نور زلف صبر طراز  
که پان شب بهر از نوا  
نشد و بر و شب شکلی  
که شدش به سحر شری  
سحر چو بر جان و جبال  
سحر چو درت از باب مال  
روی که کعب کرده بکار  
نوری که در و شب بفت  
کریان سحر بر جان صین  
رخ ماه و یان خاور زمین  
شب قدر و پیش شب قدر  
نجم سید نور نور  
بسی رفیق و در عدم  
نخبت بروی چشم  
از کوی شاد و زمین برده  
نور و شمع که کوشه صبر  
در کفایت و حرف شتاب  
که در نور و شب سیاب شد  
جام تو ستای می زوگر  
که ستان افلا در بام  
بهم چون ز کس نیم چو  
بمناب بر بام کن آفتاب  
نشین و در و صفت بی نیا  
اگر ای ساد و چه شد کوبنا  
و علامت سبب تا کی بگو  
نقد و کی شد از شغل و فر  
نمی که روی تو تا در بر  
برند و بی سر و خمر  
شبهت بین چرخ بر باد  
زبس از زو چرخ چشمم  
سنانی ای چرخه چشمم کام  
ازان شکست و شب چشمم  
چون دود و شب طوفان شفا  
سود که شمع شبستان  
مظهر و شک چشمم  
نقد و بین شغل آفتاب  
آفتاب زو و بام بخت  
نموده سحر که در و شام



به شام بر آید خفت بود / کشد از چمن چمن بر سر  
 بجز در شمس توانا ندی / شب تیره بخفتی زنده بزم  
 صد رخ خمار می خستم / گشت دم که ده خایست  
 شب غصه پرست از شمس / گشتش منجاب ساغر  
 به وسایق آن شمس گشت / کرد و یک جسم بر تو زنده  
 در صبح غم پرست گشت / شمس وسایق در شمس  
 تو یک شربت آب گشت / تو بخت برین خط  
 سرست که دعای طلب خفت / کرد و از خوبی و در غدا  
 در حصار خود بود یک گشت / زنی شاد و سرور پرور  
 بسیار زود خجسته بود / بهار گل تنه آمد  
 ز شمس ناست پودمان گشت / خفت با چون قوی عشاق  
 بی غلبه جان و دل گشت / توانی زان رفتن افتاد  
 می لالو کن بود و دست / بنامه سپهر افتاد زنگین  
 به و تنهای غم سر / بگوید عقل یک سر  
 زنجیر طوقه که نور شمس / زلف طوقه که گوش ناچسب  
 به با دست و دست / ولی در رخ آن جلال  
 چنین در دل و دست / شود و سپهرش اندر  
 رفت کرد آنکه گشت / زوال آمد سوزن بر سر  
 کن غم بر که گشت / صدف در بر آن که گشت

...

...





مکن که در آید ز بوسه مست  
علیت کردید و حسد و دردا  
بناد کسب سخن ز زبان خوش  
بگو بر زده حسد و امان خوش  
نزار ای صفت آرد ام من  
مگر عیسی شوق در جام من  
شرع و ایمم سحر روز و صبا  
ز کیفیت حال غزلت قال  
بهم صل از آن می در خوش  
که ز خون یا موت فکشت حسد  
بهر چه می در غزلت ز کام  
که از القات نو دارم بهیام  
شرابی غلبه در ساقی کزوت  
شرابی عقیق بین و رخ کن  
شرابی زین حسین باغ کن  
شرابی که ساند همار کس  
شرابی که طوبی رساند حسد  
بزن قتی و خوشگوار می ترا  
ندیدم چه بشید هر که جواب  
کوهر بنات شکر انجمن  
مگر عیسی زهر چشمی بر آن  
در دین و دین از نو کردید  
می ایم شکر طفت ز دست  
چون تا کسی را کسی حسد  
بستی در خند و چون شدم  
بهم تامل بکفتم بهم  
ز نامیب پیشم که شدم  
ز حال به چشمم غار شدم  
روای چشمت حلق است  
بست عجب در پرد ولی است  
ندارد و بال طبع کو هم  
نداند خدا بخواست بهم  
کران جان ز سودای ز شدم  
ببکا طبعم که شدم  
نه خرم با طبعم و در ز کما  
نه خرم با طبعم و در ز کما

ندیدم بهم زهر حسد کمی  
خیم زیر ساطع و سپ کمی  
زوم و در محبت پناست  
که خوش است فرا و هم پناست  
ز شوی به شست به شون بهم  
که از رنگ شست به شون بهم  
ز کشته و شند لایم و نجون  
که جلی مین و کذا و نجون  
شدن به به صحن که در شین  
چو به کسب بهم که پان شین  
پزدند لایم که پان شین  
فشانم چو خواب و امان شین  
ز نور چشم حسرت فشان  
کنم که سمن و امان که در فشان  
بگو خشمم بهم از دوش  
که خشمم و دل شتر و یاد شدم  
بگو و در رنگ شرات جان  
که ز مصطفی کشت بهم شدم  
پد کما که به شت به شت  
چو در فشان بهم که پان شین  
منجد به هم دل و رخ و رخ  
که نذر خرابات شدم شین  
ز جوهر کو کردن به شدم  
ندارد برای تو فشان شدم  
چو در کاس من عقل که دی عقل  
بکلمم خوش تر دل شدم شین  
ز شست فشان کنان بر کنان  
شدم شین که در کس شین شین  
خبر دارم از خوشین شین شین  
ندارد زانک چشم حرقی شین  
ز سودای کون و مکان غلام  
ندارد و در دل عاقم  
بمانی که کرد بهم بهم  
بمانی که کرد بهم بهم  
پدی که در می خود و پناست  
پدی که در می خود و پناست



بر روی کوی که بختش بوم / نگه کی رویشش کرم بوم  
 که است بخت چو کوی دوست / پر ناله سینه چو سوی دوست  
 که کوی در روی تو تا / کند مهر آفرین خود حسنا  
 طرب را بنفشه زانی کی / که باشد وقت حیرت می  
 کل و کمران بخت غارت / چون پروردگار بخت آفرینست  
 وی زهر زشتک چو شکر / زنی چشمم صدف زلف  
 سست که دم ای ساقی بی دل / ز کلام و کرد و نمودن و نیت

عشقل

ز گل عمار دور و کربانان / و در آفتاب قاری بیداران  
 نسیم به بخت و زیند / حسن بیفتاد محبت بیداران  
 که سینه در کوشه صد زیند / و معانی باغ زندان  
 قشقت به چیده سحر دل / عمارت در دست هم جبران  
 سحرش بر سینه آفتاب / سر بر جوی شبستان  
 آرمای کوبان در آینه دار / چه شده ساز قانون بستان  
 نوای آفرین در دره و دره / که ده ماند و زمان بیداران  
 نیا و رویی جز بکر نشکی / بر چشمه آب حیوان  
 زنده جوش که چیده در صدف / شکسته سحر بیداران  
 زبان خنجر بگریخته بود / ز سودای کالای دکان  
 نگه چشم بخت بستان / که در سینه استانه دکان

در آینه حسن خنجر عشق کرد / جلای و روی چشم جبران  
 بر اسبیل خون بگر چاکما / بر ای سبای سیدان  
 به تب و هم برون آیدم / طمانند چشم بیداران  
 بهر دست شکلی بخت / که سحر ز کوه و ز کربان  
 نظری و کرد و نمودن و نیت / که ز نای سب و بیداران

مقالات با ساقی

به ساقی ای دین و دینان / فدایت دل و جان بیداران  
 آفرین فرزند آفتاب و هم بخت / که ز دست زانوشت آفرینست  
 بهر دم در چرخ چشم بکر / که بخت است بر سینه روزگار  
 بر رخسارم کرد و روی بوی / که از خاک سحر بخت سحر  
 بهر کون آفتاب آتش زجاج / که کشش ز بافت سحر و خراج  
 بهر دو که اندک سحر بود / نسیم بهر بگردن روزگار  
 به ساقی بخت سحر و هم / چه سحر بود و زلفش بخت  
 به سحر ز غمزدگی سحر / دوست کرم که در جیب سحر  
 آفرین روح پرور که تا بخت / که در دین مرد خون بیداران  
 بهر می که در آب سحر می / به سحر می روح سحر  
 بهای طبع سحر می / بجای خلق سحر می  
 خنجر چشم سحر و هم / که در سحر سحر و هم  
 به سحر بستان آفرین و هم / که کار و کل بستان

تدمم رخ روزند ز غلبه سرت کردم ای ساقی آفتاب  
 سیر و زار و دودین بخشیم بساغر کن آن باور و ششم  
 که امی کرد و رفت این غلبه ز کاش خط شاعری جود  
 زبردستی بغیبت بازوی کاش سرت کردم ای ساقی جور و ساد  
 جوانی موس کرد و ام آن سیر که کرد و با لغ از و فعل  
 برستم و آفتاب بخت کس نام جوان عقل و طوت  
 سرت کردم ای ساقی سر کن بنایان ز می کوره بخت  
 بجزار و سبب دین ای بیاد و زان جند بر آرم  
 سیر و رفت که کبریت ز کور و جرم کوی بخت  
 خود و زور و ششم آب ز کعب ز نقش خام  
 بنفهم رسان شعله بام کرم کن بخت آن من تمام  
 به ساقی ای زینت بخت که در بزم بخت روی سخن  
 به ساقی آتیه عقل و ششم که بخت سخن و آرم بخت  
 زردی و ششم غنیمت آب که از دود و بخت ششم آفتاب  
 سخن که بخت سبب زنده ای و سبب روزگار  
 بعد از دود و بخت سبب ز غنیمت خلق و بخت  
 در غنیمت پادشاه دکن  
 زمین و در شیکا و زمین مرغ نشین سر بر دکن  
 بهین و در شیکا و زمین بهین که بخت ششم ز غنیمت

سیر و زار و دودین بخشیم بساغر کن آن باور و ششم  
 که امی کرد و رفت این غلبه ز کاش خط شاعری جود  
 زبردستی بغیبت بازوی کاش سرت کردم ای ساقی جور و ساد  
 جوانی موس کرد و ام آن سیر که کرد و با لغ از و فعل  
 برستم و آفتاب بخت کس نام جوان عقل و طوت  
 سرت کردم ای ساقی سر کن بنایان ز می کوره بخت  
 بجزار و سبب دین ای بیاد و زان جند بر آرم  
 سیر و رفت که کبریت ز کور و جرم کوی بخت  
 خود و زور و ششم آب ز کعب ز نقش خام  
 بنفهم رسان شعله بام کرم کن بخت آن من تمام  
 به ساقی ای زینت بخت که در بزم بخت روی سخن  
 به ساقی آتیه عقل و ششم که بخت سخن و آرم بخت  
 زردی و ششم غنیمت آب که از دود و بخت ششم آفتاب  
 سخن که بخت سبب زنده ای و سبب روزگار  
 بعد از دود و بخت سبب ز غنیمت خلق و بخت  
 در غنیمت پادشاه دکن  
 زمین و در شیکا و زمین مرغ نشین سر بر دکن  
 بهین و در شیکا و زمین بهین که بخت ششم ز غنیمت





بجای لیم و در آنجا ب  
که از غنیت آیم حرف ده

و در حرفت یاقوت و

نبرد حیدرآباد و کجا

سید محمد ایوان حسن علی  
در میان صاحب خان قاجاری

نماز حجاب پارسائیست      بلحاظ ملک ایرانست

[illegible]

از این تو خیزد ای یازدهمی پنج گان تو مستوفی ابروی پنج

نصفه خشتی در ۱۵۰۰ مع بر آواز کوفی در ۱۵۰۰ مع

مذکات مذکور جسم میبخش و در  
شان تر آب خوردن بسیار

مدرست صوفیه از علم و کمالی      کلام بود مصدق و مقرر استی

بجای آنکه از وی خدا می طلبی  
من در سبای تو را درویشی

چون غنای کینه در رخسار  
در آید و در آید و در آید

سنانکده شیران را ای صفا  
ز رخ مجنونش رخ آهو را

کمندت خد بر سر ابا می سپرد  
خود و چون رک بر عهدی آمد

زخم بال شهنشاه ادا از تو که گیرد — راجه بر باد

کشتی در عقب از بهر چرخ و باد  
زیرت شوم و دل از کشتی بشار

چنگیگر آفتد خون دل کوسه نشتار

شود فارغ از هر چه درش کند عشق در آن مایه

18

چون نزد است غار و صخره با و نامها در و از بال و

دل هر که در دام مهر من است کنش چو در تار و پودش کنست

و بعد کام خاطر منست ای تو بیالده نگاه از تنهای تو

پرستندگان در آفاق  
زینت شب در فراق

نظامیستای برپایی که در همه مل زندانی

که از چشم غیبی در

[illegible]

و اما در جمعیت و اجتماع رویت که  
در پروردگاری پرستیده است

[illegible]

زهرج دامت بکاهن شود توده پیش تو در حد

کفایت چو بریزی در از اعلی تا ب

جو هر سوي پای خود را من برد  
از عزت کربان گر چنان برد

۱۰۰ زمین او نیست از محبت که کرد و چو موسی نو کرد

چندان جوهر است از ماده خوب است که خورشید را در دید میجو کرد

نخن یافتی و صورتی که عاقبت شد تو از تو برآمد که

مبارکی اگر یکدم بیستد منم  
منم یکنی ز بنگهای حوس

بهر قوتار و برین سو  
منوچهر افتاد و احشام

پیش چو مجلس او سر برید برای سلسله دعا











آن شکر خنده است از چنان که شد خبر که من در طلب خون  
 زهری و نفیس و فکاه پسیرین کاسند و رگین او  
 او هم با غایت در رنگ از بهر است و او است هر که  
 چو می بینم و میور شکست غزل کران بهرین سبک  
 کمی با به سود صحبت شود کمی خوشه از جفت خوا  
 چو در کس خنجرین نقد جفا بنام در بر لب جوان بر آب  
 بر سر جیب زنجی از خون و قتل نشان را و اندر زبان درین  
 برای تپانش چو جیب زده هر یک ممد و عجب در نه  
 از دهانم سبزه که آید بگو خوان گفت چو چیده بوی  
 دل از طعنه سیاه اندر کس ستر بر ده بر حرف نون  
 بدنگان در دهانش آمد و شرم تالیف لغت هم آفرینم  
 از جفت و طاعت و انصاف که در بر کس خنجر و در کف طاق  
 ازین خنجر و شمشیرهای دین شقایق شود رسیده با حسن  
 سحر لبهای اول جفا که در پست چون او مکنش  
 بهش گرفته و در سنگ برین آفری که کس نکند  
 و در هفت شکله در است که در پرده اش از ورق بفرست  
 بهمای کز کس نکند که خورده اند جوان ویت از سبک  
 و در تب منتهی شایسته که گفت نمی رنگ و در لب  
 چو پیرایه آرد و فغان شود بر جبهه پر و از مر جان شود

باز

از دکان لب چو گلگون شد گلگون گفت کو خون گشتند  
 از چیده بر کی زبان لب را که صد بوی چیده بود در آن  
 چو سیر غنی و غریب است که با کشتش عشق و در زدنش  
 زخم عاشقان رخ نماند چو خوابش در سینه نماند  
 از کشت می لاله کون بخورد و کس خورده هم خون بخورد

در تزیین مطربان

از کیفیت مطربان یاد و نوشت اگر دیده دیده اگر گوش و شن  
 از حسارشان و دیده در پیش از آوازشان کوشش بکوشند  
 که بود حاجت در دوازده که آید از کوه و آواز را  
 عجب شد مراد شود بستان شود و شسته من مر جادو  
 همان که ده اندازد کوشی در آواز و در وی پیوستی  
 اگر فزاید رسد که کوشش رنگ جان زنده کس بجای  
 از ایشان سبک نام نماند کل و میل از کد کس سبزه  
 پیوسته و لعل با نون زنده زنجی در تپک و خون زنده  
 کند که غنی بهدی را سبزه زنده از کجا چو رویش بید  
 چو لب بهم کرم در زیند دل خواره و شعله بلی  
 بر آورد و در زلف جلا بزنند و در تخیل عقال و نمان  
 طبع جویسم و در زنگه زنگه زنگش و در استیج بارک  
 از کشت است و شایسته از کوشش سب که روی عقال آرد و نمان









خبر جز ز سبای او تو ایست تو ایست  
هم از برون جان الی مستی تو ایست  
صفای زینش هم سبای کور از آنج  
شعاعش تا زینش سبای جهانش سبای  
بره از نول زاهدان بره کندی و خرد  
بیطاق ز سبای سبای زده آب قوت  
مردمان از آب و آب جویش سبای کوی  
زده و سبای سبای سبای سبای سبای  
شده و کندی از نفسش سبای سبای  
کند سبای سبای سبای سبای سبای  
کندی از نفسش سبای سبای سبای  
سبای سبای سبای سبای سبای  
زده و سبای سبای سبای سبای  
سبای سبای سبای سبای سبای  
سبای سبای سبای سبای سبای  
سبای سبای سبای سبای سبای

سبای

دایست به جز ازین می دایست  
از این سبای سبای سبای  
زده و سبای سبای سبای  
سبای سبای سبای سبای  
سبای سبای سبای سبای  
سبای سبای سبای سبای  
سبای سبای سبای سبای  
سبای سبای سبای سبای  
سبای سبای سبای سبای  
سبای سبای سبای سبای  
سبای سبای سبای سبای  
سبای سبای سبای سبای  
سبای سبای سبای سبای  
سبای سبای سبای سبای  
سبای سبای سبای سبای

دایست













باقی نفس نه زود و نه دیر  
 که در چشم و در کفایت نه اند  
 خوشتر از دم که در چشم و در کفایت  
 سر نهاد زبانی نه نشاط  
 بیاویست تا در چشم و در کفایت  
 بهر چه در حلقه نه در چشم  
 کل شوق نه آب و گل برود  
 بر قاضی از سینه دل برود  
 بیویت مدیتم تازی شود  
 در ویت نه هم بهاری شود  
 در جبهه ام از جبهه و جبهه  
 به پشانی ماه و نور سینه روز  
 شود مکنی از زکات مسلم  
 که دیگر غنای فلک در علم  
 بشایدی بر بچشم اندیشه  
 هر آن سحر شغل نه شغل  
 محبت الی و صدق سینه  
 به صیقل و صبر سینه  
 بنو و شمع و روشن بین  
 که گوشت از باوه و چین بین  
 زلفانی حسن الی در روضه  
 که در چهره پر و در تصویر است  
 شود حسن صفا از نظر ای پادشاه  
 زلف عشق لاف از بکله ای پادشاه  
 اگر عشق نکند در راز  
 بچشم محبت کست ناماز  
 به نام زشت این نام الی سینه  
 که باشد غم در دشت و بایست  
 شود غم سینه اگر نگردد  
 بیابی طایفه ای از چشم  
 که سعادتمند گردد و سینه  
 که در چشم عشق آید بران  
 بجز حسن کون و ملکات عشق  
 به نام بیلابی است عشق  
 که از خطره آن ظاهر بر  
 که شمشیر کربان چشم  
 و خطره از روی اگر در عشق  
 بگری شود چهره مباد عشق

بجز از او

بهر زانوئی شاکلی بکند  
 سها از زبانی بکند  
 از آن بن مراعات ظاهر شود  
 که در دود و پر و زحمت شود  
 چه گویم چو دست از نازک علم  
 نه اندک که سبب نازک علم  
 دل نازک از تحت جلال طلب  
 توانایی از توانان طلب  
 که بلی که شمس و دل از نازک  
 به عزت که آب گل دارد  
 بهر کان و چه در بایست و شغل  
 که یکی است از که ایان  
 بجای که ایان شای که ایان  
 ز کوسه میان مهر و کجانی  
 بنام بهر سبب که ایان شای  
 بر آیم خود و کربانی  
 ز غم سر و غم در سپاس  
 نه از او این غرق در کشتی  
 زهره که در صد زبان آدم  
 در هر زبان صد پادشاه آدم  
 بیاید بر دهن باوه و رحم  
 دل از غمده شکر این الکاف  
 که یا تو دور سینه مکن گرفت  
 هر از برای تو ازین گرفت  
 حقت در جدوت و عاقبت  
 حقت سخت جو زولای  
 فقر نه غم شک و بوسیده  
 که سبب کیم باغ و بوسیده  
 زلف تو عالم کسان  
 جهان سبب کوی تو ازین  
 سرافرازی سجده است  
 زده بخت بر جبهه است  
 شده بود بر بای آب  
 زود ای پادشاهی فاک کوی  
 سینه و خیم ز غم خند کی  
 با شالی از او کی بندگی  
 بخت بندم ز من نرود  
 که می آید از کار کم بخند



[illegible]

که بیت زده اند و دیگران  
 بوی او سرخ و سران بستم  
 بیان جزا اندر محبت خودم  
 بشیر یغما بد و نچرخم  
 چو در جرم خود باجر بکنم  
 ازین راه خبر ساکنان بستم  
 چه چست در قفسه اهل زار  
 نه آن سر نهادیم بر آستان  
 غیر از سجود و تودرجه نیست  
 شمع روز دل و زمین بونست  
 کسی نیست غیر از نور دل پرست  
 بهر وجه امید دل شست  
 درین دود غیر خلعت نیست  
 اگر دیده ام خاک گوشت بخور  
 ز اعلیٰ خانه نشین انگشت  
 زیاده محی بشیر آرام فغان  
 کند خاک من از جان سپرد  
 بجز در دهنم اگر کشند  
 ز دستم مراست پای و کرد

























چنین که حوا و دشت زهرجم      کند فلج آتش با حق حسیم  
 چو در سایه خست پدید آفتاب      ز غلبه سیریز نه چرخ و آب  
 که بر تو سیه چست در برو      کند از کزانی بخاکش فرو  
 که نیند از کرمی در آفتاب      بکند به باد بد دل و جان گجا  
 تو خود سینه دشمنان پرده      باد شود حسرت کج  
 زهره پیش کرد و حسیم غلج      ز سی خود دشت بدام  
 پیکری زده از حسیم خرمی      جهان پیش است آن سیر  
 که شرح سکون بر آورده با      که کشش داکت از شلین چاه  
 بشطرنج هب بخار غریب      در قیل و لب جریبان رشت  
 چو ملکستان تو چند کند آ      شود است مو بر تن آفتاب  
 شود از ملکات سنجان که      در آن شیر از حسیم بازو  
 بغزت چو پند زده و خوا      شود چه زده ز غریب کج  
 به ستانی آن ز غلبه      که کرد زده زده از آن مرو  
 که در غده فکر سیدی خرم      ز غزبان سیر آن دیر کیم  
 در غزب زده زده



[illegible]

فہرست

هر چه دل بگردان در پیش بسوزان  
 ز غوغای آن دست و پای بین  
 سر آمد ساری سوزن چشمم  
 ز نه طلاق کردون بخت یام  
 بان روشنی چشم مهر بخت  
 که در پاشت چنگ زنده نهان  
 بهفت زده ای چون سوسو  
 متعاش غرطم جسمه و  
 مجسم رنگین دست در گداز  
 که زرم از نوشت لغت  
 نودمان و سرنگ بستان  
 کلبه در ملک و نهان  
 پلی شکوه و پشت پنا  
 برای خیمان طایه بینا  
 ننگه هر شیران فرور چنگ  
 بگو ای که کوش چرم بند  
 شود که در چون کف یمن و  
 زنده سیاهی در باد و بنال و  
 غلب کرده از من سیل  
 قوی قهرش از دهن ج  
 گناه که چو در ده دست  
 بخوردی ز زایش از دست  
 چه بکسیان ز طهر شک فام  
 فرو داده است سبب تنی ز نام  
 توده نش ز غرطوش اندر خفا  
 گرفت در غار را از دنا  
 ز کشید عالم حق و دوش  
 چه در دای یک لبت و در دوش  
 که خواب هر سرش پلوف  
 یکی کوش سیر و اگر یک ل  
 از نو که کاسب و بازی  
 جان بخت پیش از نهان  
 شدی بن کرد و شتابینا  
 و در دامن اگر بودی از آفتاب  
 دل را پیش در شبن آسمان  
 کند از غم و دل ز غم

















شکفتن در صورت مشور  
 نه آبی که جفت بر جان پرست  
 بطن بستان چنان سازگار  
 که در طایفه عاشقان بادیدار  
 هم آتش نه در دهم  
 آبی که در آبجی روان چلک  
 از موی ارم حساب و حال  
 نفس روح پرور تر جیف  
 چنان در تونش بنای آفتاب  
 کل ششم از خود بر پنجست  
 نه هیچ کل و در دهم خند  
 بر آینه دل و دل و دل  
 درین شمع خست و زوفا  
 چنان آب با حقان دروید  
 نگرشت و اشق پدید است  
 در است که در انجلی نشاند  
 بگنجش که در دشت این سید  
 زبان در نه ای حکم سخا  
 بدقتی خبر آور و دبار  
 طبع در جوی سلام گرم  
 در آبر و آب یا بنار و خشم





در دلاوری و دلای بی سده زبانش که شک بل تدر  
 و سحای که در روز ابدان ز تو تازان حسنه شادان  
 لغزشش که از به خدای تو در نهایی تر ز غمضی تو  
 زوی که در جهان آب و آبی در هیچ و در هیچ و در هیچ  
 عراقی است و بی سده است چو بیکان است بر یک پیکان  
 سینه که سینه در به شوم و در چمن پنهان و در سندان زو  
 زلفش که پیش خوان در به سینه است بر دلا زار  
 چاکلی که در سینه است چو در چاکلی که آینه چو در زار  
 در به شوم و در به شوم که گریه و در به شوم و در به شوم  
 چنان صاف که چرخ افشای تو که در به شوم و در به شوم  
 از به شوم و در به شوم که در به شوم و در به شوم  
 ز آب خضر خضری عافیت در به شوم و در به شوم  
 شد از حرف آینه زبانی به شوم و در به شوم

در توفیق سجد

خوش سحبه ای که سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر  
 نازی که گنجی تو آن کرد و در تو آن کرد و در تو آن کرد  
 ملک در به شوم و در به شوم که در به شوم و در به شوم  
 ز شمشیر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر  
 شمشیر سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر

ز غمضش که در به شوم و در به شوم که در به شوم و در به شوم  
 چو در به شوم و در به شوم که در به شوم و در به شوم  
 چو در به شوم و در به شوم که در به شوم و در به شوم  
 ز غمضش که در به شوم و در به شوم که در به شوم و در به شوم  
 چو در به شوم و در به شوم که در به شوم و در به شوم  
 چو در به شوم و در به شوم که در به شوم و در به شوم  
 ز غمضش که در به شوم و در به شوم که در به شوم و در به شوم  
 چو در به شوم و در به شوم که در به شوم و در به شوم  
 چو در به شوم و در به شوم که در به شوم و در به شوم  
 ز غمضش که در به شوم و در به شوم که در به شوم و در به شوم  
 چو در به شوم و در به شوم که در به شوم و در به شوم  
 چو در به شوم و در به شوم که در به شوم و در به شوم

در توفیق سجد

ز غمضش که در به شوم و در به شوم که در به شوم و در به شوم  
 چو در به شوم و در به شوم که در به شوم و در به شوم  
 چو در به شوم و در به شوم که در به شوم و در به شوم





بند کشتن برهن آفتاب از دگر کس خود بچیدن آفتاب  
خنده پیش کرد آب رخ از کن چهره از جویا  
بر سر زو افغان مسجد چنان چشمان او ایام  
اگر شام اگر پاشت چشمتی او بهی و بنزد شستی  
زود تا به آب در غنچه که کرده چون با تو به  
در غنچه با و به حسی به چون با او ایام  
چنان که دگر کشتن از غنچه که قری ایمل و غنچه  
منو به چشمتی سر از آن ز به کای شستی ساد و  
کل چیده که دو نال از غنچه که چو به او از شش افغان

در غنچه و چشمتی

شش اند بر هر کس افغان چو طوطی پری و شش که به  
شش چنان که شش از او که از شش بهینه که به  
به شستی به طوطی به شش به آب زود و طوطی به  
به دگر کشتن به شش که شش به به شش آفتاب  
دشاد پیش سید و شش که شش به که در به شش  
به شش به شش به شش که شش به شش به شش  
طرف طوطی شش به شش که در و شش به شش  
اگر چشمتی شش به شش که شش به شش به شش  
که چنان شش چشمتی شش که شش به شش به شش

خون شش بر شش افغان خن و خن که زود و شش  
به شش شش شش شش شش شش شش شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش

برای شش چشمتی شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش  
به شش به شش به شش به شش به شش به شش

در غنچه و چشمتی







خطه ای که خاور و افلاک پیشبرد  
 درین گفت که دودش سکه خورده  
 پرستش سبب طبع الحذر  
 که زین در گنم که دشتی مکر  
 ازین سکه در دوزخ خورده  
 که گویند دشتی غرضش بود  
 سبب طرب در سر حسنی  
 حبای بزرگ چه در اندر ای  
 که نامشست بر و کردشست  
 اولی غلبه از زارین  
 و در بیت سبیل چهارادای  
 زینا دین شکوه تو کم  
 غشیش طاعت نامم  
 نه آن دین فتنه در کار  
 که سیغ کشد بر سقاده  
 را و دیگر از سبک کرده  
 طبع پر حسنی ملک کرده  
 من خشم که ناک چهار  
 که در دوزخین ز طایفه  
 و درین زار بخرمن کل کشین  
 که آید باقی اغراض  
 چنان جویند و نه بدین  
 که آید باقی اغراض  
 ز اهل عشق و در بخت  
 سر سقاده و طبع دیگر  
 خوش عزت و قدر و عجب  
 سقاده در آید ز عجب  
 ترویج علوم از دین  
 بی عجب و عجب  
 زنگی دل مله برین  
 اناوت بکلام دل خود  
 زود از خاطر ای دانش  
 جیش مطول عظم خضر  
 زویشید ی شاه عالم  
 هر علم و حب کلام  
 گفت فارغ از عجب  
 ای سبب دین عزت شمع

کے

چرخ تو چنان در حجب ما  
 چنان منقلب و او در حجب ما  
 بخوبی ز کجاست سخن گفت  
 که کجاست ز بطاعت زلف  
 چنان خوش خلق و خنده پا  
 که اندر صد چون در سطور  
 شادان ز کجاست سخن گفت  
 بعضی جهالت نیست در  
 شفا در نفس نیست در قدم  
 بخیر و مسیحا قدم بر قدم  
 بکشت عزم چون بر او نشاند  
 مری ز بهر پذیر و او نشاند  
 که نشاند او را برات مری  
 نویسد بر جان اهل مری  
 کند در کار خان ایشان طایفه  
 بنده و در سراسر خلق با  
 از ایشان عجیب نیست تامل  
 نذر و در اگر چه بد و دل  
 اگر کسی در دفع سود کنند  
 چه دین که فایده زده کنند  
 شدند ای که در کم بارش  
 مینب و در ترس و در صفا  
 اگر در نشان شود کبر  
 بیت از یک شیر بر زود کار  
 ز اهل بخیم آسمان آسمان  
 عوشتن کرد بر سر خوشتن  
 و غیبت ناسان کردن چنان  
 سطر ایشان عیب و آفت  
 بقدر طویل و خیال عسری  
 بر زنده حنتر ز خانه حقیض  
 ز تقویشان در در ساعات  
 چو از زده و قرب ساعات  
 قضا و قدر در دیار ایشان  
 مطابق نویسان احکام  
 عطا کرد که در جیش بود بر  
 شدا و جدول بر بنان سننم

10





[illegible]









خور و غل و سر و دست بزر / فروشد تو سبزه تر که  
 زدم گری بر سینه ام فروش / جو از یک یک می خفت چو  
 جزوت این خاکست می خست / یکی آرزو کن ازین چند چو  
 خست لاله زار است که خفا / عیدش به دست به طرف خفا  
 و که دانی از حبه دست در کجا / بکش دین فیک بر شاهی  
 و دست سپهر و خورشید و یاقوت / بر در خوار از غل عیش و فراغ  
 بهر خوشی و شادی کن که / بیدار در درگاه غم نماند  
 بخل که ز یک ی بر مطلق / گری زار و وصل در طلوع  
 و که زینت زری چو باز / بزودش به جهان به دست  
 پرس از دولت آرزوی است / که بی تلفاری شود ملکات  
 پر ز خاکش این شکفت / کل در کد کو پیش در شکفت  
 که دل را از او من چوین کرده ام / که در حبه غلت که نم نماند  
 کسم زیر آن رگب از ده دغ / ز غزل روم که آن سوی دغ  
 خفته اند و فون بر روی سم / فزایدت از لب علی و سم  
 بختی در دست ترا این عطا / زیادت ازین خوشتر به جا  
 بهر یک سبای زرش صیقل / یک شعله که در کارش چو ز  
 بخت از چون سخن پیش به / شادی و سبلی او چو ز  
 و لیکن شبنم که آن خاکش / ز آینه او طبعی نشد بارش  
 بر او عطا باز روی سباز / در صدف ز بر جان کرد باز

نقشش پایدار نقشش بستود / که ای از گفت و نهایی  
 که کم نشد دست ترا دست / پدید روی خلقت آید صابر  
 زمین را و اینها خضرتی بسین / اگر و به سبب است و به این  
 که در ارم ولی خستی نغز نام / بهمن است بر من خود نام  
 غلط خستم در دست عطا / برین من انفر و خست لوی  
 نهی خالی پوشی که چون در کجا / سخن کرده پس بر آید کجا  
 خست غلبه و افاد بر دست / بهت زار و سرخ خاک سبیا  
 کل به گوش بر بند او یکست / منبدا و زو زو زو خود بیا  
 باستانه آید در ده پیش / یک پس در آید بر آید زو  
 به حبه به ناز خوشینه / بازم به کجا که او سینه  
 به دوم وی و وی از غل / به کیم چه دیدم از غل  
 زینین که گشته ام به شتا / به خوشنوی و صبر و شکوه شتا  
 زینیم که گشته طبع نفور / ز خود چینی و خبر و عیب و شتا  
 نخواست چون شبنم خنیم / شادی که زشت از روی عالم  
 بهین گشته و غم چو سبب عیب / غم خلعت تو غم از غم عیب  
 کل دغ کل شتم از زخم غم / به شکست باغ و بهار و چکار  
 زینیم که گشته ام به سبب / کل شکوه که در ارم و سبب  
 به نهار سبب به نهار ده کار / منت نکر ویده بر من سواد  
 شود و غم به حبه شکست و غم / اگر خواهد ازین سبب غم











کجایم آرد و شد بوس بر آرد و بر آرد مال کس  
 ز خود و سر و پا چو بلی شود به دلیخ سر شتاب کی شود  
 نمار و نکست بزم بی شورا به فلک املس در عمار  
 ولی که ز قاضی بگشت کوه چو کاش بچرخ آرد و زنگاره  
 پند است از نفس محو شش زوایا جان در اوج شش  
 حور است و سر بر کلاه معانی و انظار از غرض  
 کجای آرد و رفت در کوی چنان که کرد و در چو کاه آرد و چنان  
 نمار و چنان قدر خورشید که اندازد آواز غرض  
 این پا به پا برون جان ساخت که از غرض کسی بر آن شتاب  
 بهر طبع صد بر کرد و در حرف چو پروت زاده از طرف  
 بهر نفس شک ز خود از کفایت طبعی شک خود  
 چو خوش جان بخت خود بهر غرض بهر غرض میور شتاب  
 کسی بهت چندین بهر غرض که در غرض بر سر غرض  
 بنم کل این گستان است غوی جبهه فکرش شتاب  
 که در چرخین بلی خوش زبانه که کام و دهان باشد شتاب  
 چو پروانه که در بهالی نفس بهاد پرش بهت این نفس  
 نمار و در بین مایه عمار فلک کرد و از سایه و دار  
 چو سبب نماند آسمان ساغر چو خلوت زنده زبان بر دست  
 نه به پیش هم زدن بهت که هم خوش لب کی به گشت

فرام

فرام شد بستی بر دست بهر آرد و غوی هر گشت  
 چو از دست شمع شتابان کن جهان و به خود را بهر سخن  
 زگر و درون شتاب بهر صد زوایا بهر غرض بهر خوش  
 چو زوایا شتاب غایت قدم به پیش بود و در لوح و رسم  
 خم چون اندک عیب کرد شود به پیش که بستی هر سود  
 چنان گشت و در پامردی علم که از دولت انظار غرض  
 بهت میدان دانش و صفا برای سر کج خلق از دست  
 در غرض از روی غرض شتاب  
 عیب و چرخین از روی سر بهر بهر از غرض خود و در  
 از دست کام و زبانه شتاب که غرض کند بهر اندیش شتاب  
 معاصی بهر شتاب است زبانش و در با شتاب  
 در و تخم حرف از غرض شتاب بهر شتاب که غرض شتاب  
 درین عرصه از سالکان رها کوی که از سر قدم کرد و در حسی  
 نمار که کسی بهر غرض قدم چو از غرض در راه غرض  
 که شتاب چو کاه چو بهر غرض رفت بنا و در سر زنج  
 نشسته چو بهر دست کرد و درون شود تا شتاب بر غرض زبانه  
 چو از غرض بر بر طعن مرید زنده بلی غرض شتاب  
 بنار و خرد و شتاب در غرض که از غرض باشد بهر شتاب  
 بهر از غرض در سلطه کم که در دوسری چون غرض شتاب





بوی مغان رسیدن شال / رفتم بکلی به کجای کمال  
 بخت از بام شد هر نوشت / ز تیر بر دوش جای آمد بخت  
 برستان تابان خورشید / ظهوری از کوه شد روی طلوع  
 نظیر چو سنا توانی گفت / غرض یافت هر سید کردن  
 چو کس نیست به نال او / که پیش آمد از خود باقیال  
 از آن کرده دل شکست در آید / که ستادش گشته است از خویش  
 بر که در حسن او عاقل / چه سازم نهان به طاعت  
 به ساقی می شوخ عاقل است / پرستانه شود به پیش رو  
 از آن بخت به از جای من / که نیم غیبم بود در سخن  
 سخن غیبم بود زبان پر / در دهنش که روی بخت به یاری  
 در میان آوردن

شکوه غلب کنایم غمت / که کردید اندر شکست دست  
 ز دانش بگوشیدیم در چاه / چو مشرب بودیم به شمع  
 با و ز دانش کوس در دست / ز چرخ باز شد دست زدم  
 درین بخت کیت عاقل سخن / که عشق نوزید به پیش من  
 دم بدم به دست اگر غمت / شوم ام شست اگر غمت  
 خفته است عالم ز باب دل / که گسید از کفتم صفت  
 ز پیشکشیای شکست / که عشق را برافروخت  
 غم صحرای ناموس زدم / بر خسته های من گشته ام

نظم

ز غم چو بخت نشینان کمال / که بر نشان شکر گشت  
 ز غم غیب مطربان چو بخت / سرانید از من به کمال  
 سنجیدان موج خوان شدند / خرابیان خوانان شدند  
 باشد دلی که چو شوره زار / درو بنگاهم کل مدد  
 کل دلی که ز غم زده است / ز روی خوی که در غمت  
 ز وصف به نهای چو نیم غم / غم سخن ز رشاد هم  
 بودی سبیل رود که غمت / غم و چو کمال کشم و غمت  
 چو باشد ز غمت ز غم نیم / به کمال سبیل و روی و غم  
 حرفان و جام می و لاله زار / من و بستی ز کس به خوار  
 برین عالم حال سخن گفتم / ز خود سبیل گفتم چو غمت  
 از که گمش گشته است غمت / گشته است بر روی جهان چو  
 در غمت سبیل بر روی / کسی که گشته اند از غمت  
 بری که رسد پرده در پرده است / بنام خود که غمت کرده است  
 چو بود به غمت زود در سخن / دلی غمت به بر سخن  
 چو در غمت محبت به غمت / شستم چو با جمع غمت  
 خفته چو نیم ز غمت چو غمت / ز غمت چو غمت چو غمت  
 ز غمت چو غمت به غمت / که چو غمت به غمت  
 حرفان که این می به غمت / کتب از کوه در بر غمت  
 ز غمت درین من که ز غمت / که غمت ز غمت

که دست این ساد پر کاره / که آسان تر نشد و شور از  
 نایاب کسی گشته / که کم گشته صد بار در سخن  
 سخن که در رسم و در خست / بخالات رسمی نیا پر بلخ  
 وین بکسب از آن و در کفایت / که کام ننگش نباشد صد  
 نگر که در داری این پیش / دل بپرسب باید این پیش  
 ترس از سخن ای خست / که دست صد زس دیگر بر  
 غزالت در چه دست / هر کسی هر کسی ای ویر  
 بهر گشت در اندک / که آگاهی اگر به بند سخن  
 تو غفلت نهان در آن خواند / که آگاهی اگر در خست و خوش  
 نرسد به این نماند / ز خود که نهان در آن کردن بخوار  
 گشت در این محبت / به دوستی که تو بگشت  
 بدست که در سخن نماند / که بشین شدت نایب جمال  
 مجربست و باین گشت / که کم که در شیرانه نام و  
 من بار ای که در پیش / فن یک خاست و در ده کوش  
 زه قضی خوشتر است / بجهت باش این است از دل  
 برین خوان صبر که در سخن / یکی نکته نکین که بخت در  
 نقل در بکشت بر افروز / که نه چو خاست و خاست خوش  
 چو اوراق شکر که در / به سبب است اهل نیز  
 زینین کم که در خستی / مرد و در بسیار از خود هیچ

یعنی بهر ای فطرت / که در داری این پیش  
 که فطرت و سخن / به پاک ای این پیش  
 این خست و از آن / که بهر خست و از آن  
 اگر شک در داری / یعنی در داری و خوش  
 سخن ناکست / توانی زمین که پیش پای  
 نیکو در اگر که در / در داری خود کن ناکست  
 اگر بگفت بل / یعنی تر گوش در نماند  
 بخالات چون که در / که در ای که در نماند  
 مینا در داری / که در ای که در نماند  
 از آب سخن / که در ای که در نماند  
 بهر خستی که در / که در ای که در نماند  
 شای زبان بهر / که در ای که در نماند  
 شود است که در / که در ای که در نماند  
 از آن سخن / که در ای که در نماند  
 بهر ای که در / که در ای که در نماند  
 خوش دلی جوی / که در ای که در نماند  
 بهر شای که در / که در ای که در نماند  
 بهر ای که در / که در ای که در نماند  
 خوش آواز / که در ای که در نماند



کسی را درین شیوه دعوی رسد که نقش بر آب معنی رسد  
 بکشت پست دعوی مسلم بود اگر معش مصرع مسلم بود  
 ظهوری چو اودت غریب بود تو هم بعد ازین غرت خود را  
 ای سرخی کرد و آرزو خویش ز شیرینیش با نرسد خویش  
 بگلوتن بین مجلس آرای باش یک سرگردی کران پای باش  
 بغلت کنی خوش آن قادر که با دشمن شد بار هر فاطمی  
 بهر و بگر ز دربان بخش بر و چین ابروی رضوان بخش  
 خواهی که غرت رو در کران میا و مدیست طلب در میان  
 بجز راه کوی فصاحت چو کتاب طبع باره کن بل نبوی  
 چرخ سخاوتش کو نور پایش شب و روز از برانوش و دریا  
 سخنیت اصلا نمیگفت بعد بخل جو صیت که غایت  
 زرافشان زار نامه و خورشید در اینارشان بر زرش بخت  
 ز راهب با یک طرف کنش نام جفیعص کا بد ز باغ که ام  
 ز خوان بخا پیشین ز نهادر برین در طرف منت پیشگاه  
 ستانی که از بحر کفیطره آب بچشم و در بندت از حجاب  
 چنان بامدیت از کشتن آبا که سنگا بری بختی بر عصا  
 بالکاح خضر حجبیوان مگر بهل کو بر و بار و امان مگر  
 بگرندگان بخت آن کج که از شمت افند خورشید و  
 از آن بستان پیوه باوت ملا که وقت نشاندن بختی بر نهال

کرفتن

در و سجده و در و در کار نیست نخ سحر و مار زمار نیست  
 حرفی که باشد نمی خیزش شودت سر جوئی ته خیزش  
 بمعنی چنان لفظ پر کرده طر که بر رسم خور و نین سرای تو  
 چنان خط معیش خفا و که بر کورفت روشن خج  
 درین سادگی نقش ادا و نیک معانی خجست و ان طو نیک  
 بهر جا که خریف از ان خال پا دوصد حسنی انجوان قد  
 ز بیم تو ز بی فرو چسبده ام چنان هر چه باید بود چسبده ام  
 که چشمه دلش شیخ دست کل لاله از اند و نعل شست  
 ز آن هر چه ازین ناز باغ که تهری بنانند چو بلبل باغ  
 ندانی کلی را اگر شبی غایم ز هر یک خست خست  
 بناید که نقش از نظر بگو تا نایلم تعبیرین من  
 ز شیرین ادیت نور لبت ناز و شکر از ناک غایت  
 عود می چنین خشم لیل نهادر پیرست و محمد ز ناز  
 لبش با و پیش او در فالکوس که نشا طفا طرست این عرو  
 راحت بگره از و خوان خوش نکت نازه که دند و اهای نکت  
 کل ز کج او را در این تاری که با او زند لافصاف کز  
 صبا گفت حرفی ز پیر هشت کل او بخت چون غار دروا  
 کند نازکی طسرح اگر در چمن شود حسن شنا در در آسمن  
 کند نافندی چو در چمن موی نند شکر که است از خاک کوی



صبا یک فن نافر در کشد / اگر نشاند زلف در کشد  
 خوان زلف در مثناسبت / کوفال چشم سدید است این  
 ز شیرینش که اشارت رود / شکوهی عالم بشارت رود  
 کند زمره از گوش جنتیار / بشا باش ز قلمش کوشا  
 از دینت جزیرین بهره با / که بر عارضش شده وقت نقاش  
 مصونت نفسش ز عیب فصول / ندانندش از نوخت قبول  
 قبولی که از آن موعود رود / نگاه که حسنش کی می شود  
 دوحالم کی در نظر آیدش / ولی کنیز از تو میبایدش  
 که از مهر و روان خو هست / به بند شونش بجو است  
 بشدنی که بردارد از رخ نقاش / نقاشی شود در دست افتاب  
 اسیران باین شعله دارند کار / که در خنجر بهشت روی لکار  
 اگر عشق بازی ز اهل فتن / به صفی صدف حور چنگ است  
 از و شور در شعله و شکر فند / که نوباد و پنجه کمر فند  
 نهایت مزد و س در سایه اش / سر عرش بر مقدم پایه اش  
 چراغیت که عبودت پرورش / بر خشم و دجله دور باش  
 ز کیفش سینه اهل فتن / جو خیم طغیان می ست جوش  
 بفران و فتن یان دل / شمارش چهارست و دوش  
 ازین پیش کلک معانی لکار / بان گشتی از شندی روزگار  
 بر ارمای مصرعی می شکست / که بر صرع امید مسرعتند

کنون

کنون گشته طعم روان انجان / که کرد بغیرمان دان  
 فرو چید می مجلس خنقا / موی شنی چهل دین چهار  
 چهار اهل فتنم و او نشان / تقوی بی نفرد و پاسند بران  
 معانی در افلاکشان داده ام / سخن را به صد ارشان داده ام  
 بر آنم که نام ترا در جهان / تا غم بخت زبان نشان  
 بنامی اگر عسر مض می داد / بار من حرم منیم ستادش  
 چو با فرقه دیگر جنت دکار / بیا و یزید از در که در سایه  
 ز روت سخن را به زنت کرد / ز تو به طهوری بهشت کرد  
 نخت اینک از سجده این جفا / که بالیده در سایه اش افتاب  
 ز لطف تو غنچه چشمت / فلک ز روت منیم ستادش  
 و گشت این که تو این یادگار / زمین ماند بر صفت روزگار  
 بر پاشی من زمین کلام / در تمام این نامه کرد تمام  
 و گشت کیم این غنچه مانده بود / که در عوض عواری تو نموده  
 با قیالت از بحر فکرجال / بر آورده ام لجه لجه لال  
 بنامه زشت دن اگر گفت کوی / باین نام زنی نمیداد روی  
 ز روی تو شمع که در ارم نگاه / سخن او جانی دیگر  
 زبان فکرم گشته پنج دوام / که کردید در وصف غنچه علم  
 ز یوسف که بودی ای غنچه کوی / باین نام زنی نمیداد روی  
 ز روی تو شمع که در ارم نگاه / بر آورده چو پروانه در نگاه

و در کمالی که از آن روی

حکایت چو از آنم و خبر است



به لعل هم که ز جام تو دل فرو آید از مستی عشق کل  
مرد با دست از حق نام دوست که شیرین زبانی ز فرات  
ز مخصوص خود نام این الفتا شرکیند با من درین کایا  
و در بحر را بر جنت منی که سر سبز کردند از دلی  
کنند سخن خوشید در کارگان که بر خلق کرد و جواهر  
زین منیر نوکالای من که بر ریخت بر من بیالای من  
چنین بود در دل که این عقد که در ج و مهرها از کشته  
کشم خفته و بگذرم از بهجا که کم بود در قیامتش کجها  
شش بختان کرد با خود و نژاد که پیش از بهایش به چانه  
غنا جوهر بخت آن جوهری که در یاد من را شود شری  
شیرین نوی که بقیه کرد تلافی خدیو جها بخیه کرد  
از آن هر دو کاری شد این که نه موم شد نام محسود او  
بود ختم بر بسته بار کن جوهرشانی بر اهل سخن  
چنین کرد و دایه شاعران بهر نمی رسد پای شاعران  
زین سخن خردی از نندخل زین جوهر گشته نام منفعل  
شیر که چرخ کرد و درین به که استخوان آن بر دوش کرد  
از بیجا رفت آن نکته در که شامش بهر بر بند تلخ اند  
بسیب جوین نه بسته باد نکونید کاخ و درن اندازده داد  
منی آید از ابر اگر امش که در در پیش اندازده و در دنگ

خدا با عباد از ارباب جود که مفتوح کن زین شبه بود  
زینش جهان را پر آوازدها بهرش دل خلق را تازه و  
چو اولیت ختم سخن بر دعا سرایم شکرل کونه دعا  
قرل

ز غم غلام و شمت زار باد و زان ناله نایب زیاده  
زیست و بلند جهان حسرت بر آید که از چاه بر دار باد  
شود است ناکا کلین خفیم بدوش از سرش بسته فایر باد  
از ان نارا می که به خواهد کجی بدوشش شب ناز باد  
بهشت بهشت ز خون شد عراب اهل و متعارف باد  
زرمج تو در سینه سر کشان از دغش امان خوار باد  
زینب خیر طاعت بحسب سعادت از آسمان دار باد  
خواجه ششم شجر خیر عدد دلش غریب کان ز کار باد  
بغیر ربنا دی مثل گشته ختم ز کجا مثل کسیر مار باد  
ز نایب رفیق تو در طبع و تعدی ببدل بسجاری باد  
بر یوان عدلت خلقت حاضر زیند او سابق در انکار باد  
زینب شست در کین گاه و طمع فارغ از پاپس طرب باد  
گفت ریخت هم در این دعا زبان طلبت بهر شمار باد  
درین پایه کا مقام و اگر است توان گفت ببلغ مقدار باد  
بی شکاری درین پیشگاه نوزادان بهر کلان کار باد



زین سای زانوی کسار باد  
 زین سای زانوی کسار باد  
 چو عاقبت شب و صبح بیدار باد  
 چو عاقبت شب و صبح بیدار باد  
 خم از بس نیست که هویتا باد  
 خم از بس نیست که هویتا باد  
 مهر تو دشتان کشتا باد  
 مهر تو دشتان کشتا باد  
 نخ سحرش نار زنگار باد  
 نخ سحرش نار زنگار باد  
 سینه زکویت او اوار باد  
 سینه زکویت او اوار باد  
 شمع جگر کرم بازار باد  
 شمع جگر کرم بازار باد  
 پیکش ولسای امار باد  
 پیکش ولسای امار باد  
 ز روی تو در سیر گلزار باد  
 ز روی تو در سیر گلزار باد  
 پای در پای دیوار باد  
 پای در پای دیوار باد  
 من پیکر دلا ز حصار باد  
 من پیکر دلا ز حصار باد  
 مضین کیم با بسیار باد  
 مضین کیم با بسیار باد  
 سونق با نجم گفتار باد  
 سونق با نجم گفتار باد  
 بهاسانی رخ برین زبان  
 بهاسانی رخ برین زبان

که کرد و حرف سخن تمام

چو در آفرینار از و استقام



کتابخانه مجلس شورای ملی